

## جغرافیا، رئالیسم انتقادی و مارکسیسم: تولید فضا و رئالیسم انتقادی از دید جان مایکل رابرتس آیدین ترکمه

### مقدمه:

زمانی که مشغول نگارش رساله‌ام در دوره‌ی دکتری جغرافیای سیاسی (دانشگاه تربیت مدرس) بودم، به واسطه‌ی تمرکز بر شباهت‌ها و تفاوت‌های روش‌شناسانه‌ی رویکردهای مختلف به فضا/جغرافیا در سنت‌های فکری متفاوت، و به ویژه به سبب علاقه‌ام به استفاده‌ی همزمان از رئالیسم انتقادی روی باسکار و نیز تولید فضا آتری لوفور در پروراندن یک چارچوب نظری آلترناتیو (در قالب یک نظریه‌ی فضایی دیالکتیکی) با متن مفصلی از جان مایکل رابرتس (استاد دانشگاه برنل در لندن) مواجه شدم که به رابطه‌ی مارکسیسم و رئالیسم انتقادی پرداخته است. به نظرم رسید بحث‌های او به ویژه برای دانشجویان جغرافیا، مطالعات شهری، معماری، و البته علوم سیاسی و جامعه‌شناسی مفید و راهگشا باشد. از همین رو در این نوشته می‌کوشم با مروری تفصیلی بر نوشته‌ی او با عنوان «انتزاع فضایی رئالیستی؟ ملاحظاتی مارکسیستی بر مدعایی درون جغرافیای رئالیستی انتقادی» به برخی از مهم‌ترین پروبلماتیک‌های نظری‌ای پردازم که در این سال‌ها با آن‌ها درگیر بوده‌ام. برخی از مهم‌ترین این پروبلماتیک‌ها عبارتند از: رابطه‌ی بین سطوح تحلیل و مقیاس‌های جغرافیایی، اهمیت انتزاع در نظریه‌پردازی جغرافیایی، رابطه‌ی نظریه‌پردازی انتزاعی و انضمامی، وجوه متمایز دیالکتیک رئالیستی انتقادی و دیالکتیک‌های مارکسی و مارکسیستی، امکان‌پذیری کسب شناخت ابژکتیو به شیوه‌ی دیالکتیکی و متفاوت از دیدگاه‌های پوزیتیویستی، کاستی‌های دیدگاه پسااستعماری، مزایای یک نظریه‌ی مارکسیستی مبتنی بر تمامیت (totality)، رابطه‌ی مارکس و هگل، و ضرورت نظریه‌پردازی‌های مارکسیستی غیراروپامحور ابعاد و لایه‌های متفاوت ایران اشاره کرد. در رساله‌ام به واسطه‌ی ارائه‌ی خوانشی انتقادی از ژئوپلیتیک انتقادی در آثار ژئوراید اتوتایل و سیمون دالبی، دو چهره‌ی اصلی ژئوپلیتیک انتقادی، سعی کردم تا به برخی از این پروبلماتیک‌ها پردازم. متن حاضر را باید در چنین کانتکستی خواند. برای آنکه تصویری کلی از این نوشته ارائه کنم بد نیست اشاره کنم که رئوس متن حاضر به شرح زیر است:

انتزاع در جغرافیا: نگاهی به برداشت‌های مارکسیستی و رئالیستی انتقادی  
 مارکس هگلی در برابر مارکس رئالیست انتقادی؟  
 برداشت رابرتس از رئالیسم انتقادی  
 رئالیسم انتقادی و جغرافیا  
 نقد رابرتس بر رئالیسم انتقادی به کمک نظریه‌ی دیالکتیکی علی شمس‌آوری  
 دیالکتیک فضایی لوفور: انتزاع جغرافیایی به شیوه‌ی مارکسیستی  
 چرا خوانش رابرتس از رئالیسم دیالکتیکی مساله‌ساز است؟  
 خوانش باب جسوپ از رئالیسم انتقادی و جغرافی‌دان‌های ملهم از او  
 نتیجه‌گیری

### انتزاع در جغرافیا: نگاهی به برداشت‌های مارکسیستی و رئالیستی انتقادی

به رغم ادعای کالینیکوس<sup>1</sup> که بحثش را درباره‌ی فضا/جغرافیا، در سطح بالای انتزاع پیش می‌برد، او تفکیک چندان روشنی بین سطوح انتزاع ندارد و در نتیجه اگرچه بحث‌های بسیار مهمی را پیش می‌کشد اما موضوعات را مبهم باقی می‌گذارد. برای رسیدن به فهمی روشن‌تر و به دور از ابهامات موجود در نگاه کالینیکوس، بر دیدگاه جان مایکل رابرتس متمرکز می‌شوم. جان مایکل رابرتس از معدود نویسندگانی است که در سطحی واقعاً فلسفی با موضوع انتزاع در جغرافیا برخورد کرده است. پرداختن به موضوعاتی که رابرتس بر آن‌ها تمرکز کرده‌اند به روشن‌تر شدن بحث و نیز چگونگی طرح یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو کمک می‌کنند. او در مقاله‌ای<sup>2</sup> به فهم مارکسیسم و رئالیسم انتقادی از انتزاع در مطالعات جغرافیایی و به نوعی مقایسه‌ی آن‌ها پرداخته است. به گفته‌ی رابرتس رئالیسم انتقادی برای یک دوره‌ی کوتاه در حوزه‌ی جغرافیا توجه زیادی را به خود جلب کرد. آنچه برای جغرافی‌دانان‌ها جالب بود روش انتزاع خاص رئالیسم انتقادی بود که امکان منتزاع کردن قدرت‌های علی/علیتی زیرین یک ابژه/موضوع را فراهم می‌آورد که اجازه می‌داد تحلیل اجتماعی در سطوح متفاوت انتزاع صورت پذیرد. رابرتس استدلال می‌کند که «حرکت نظری از واقعیت زیرین یک ابژه به نمود پیشامدی و روزمره‌اش به جغرافی‌دان‌ها امکان می‌داد تا مقیاس‌های فضایی متفاوت یک ابژه‌ی واحد را مطالعه کنند». رابرتس به دنبال آن است که با به‌چالش کشیدن روش رئالیسم انتقادی به کمک هگل، مارکس و لوفور، نشان دهد که رئالیست‌های انتقادی و جغرافی‌دان‌های رئالیست انتقادی پروژه‌های روش‌شناسانه‌ی متفاوتی را نسبت به مارکسیسم پی گرفته‌اند. به گفته‌ی او در حالی که مارکسیست‌ها به دنبال کاویدن خودجنبی<sup>3</sup> یک ذات متضاد هستند، رئالیست‌های انتقادی و جغرافی‌دان‌های رئالیست انتقادی به دنبال مطالعه‌ی پیوند «بیرونی» و رابطه‌ی بین نیروهای علی هستند. انتقاد رابرتس این است که در رئالیسم انتقادی رگه‌هایی وجود دارد که شرحی نسبتاً ایستا از ذات یا نیروهای علی ارائه می‌کنند. رابرتس ریشه‌ی این برداشت ایستا را نگاه غیردیالکتیکی این شرح‌های رئالیستی انتقادی می‌داند که پیش‌فرض‌هایی دوگانه‌انگار و غیردیالکتیکی درباره‌ی جهان دارند. (Roberts, 2001: 545). بر این اساس، مقایسه‌ی روش رئالیستی انتقادی و دیالکتیک مارکسی خود یکی از مهم‌ترین حوزه‌های نظری‌ای است که یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو باید به آن بپردازد.

به گفته‌ی رابرتس، رئالیسم انتقادی از آن رو در میان جغرافی‌دان‌ها اهمیت یافت که می‌توانست بر کاستی‌های دو طیف متفاوت نظری در حوزه‌ی جغرافیا فائق آید. یکی رویکرد توصیفی، کمی، خطی و طبیعت‌گرایانه‌ی جغرافیای پوزیتیویستی بود و دیگری رویکرد اگزیستنسیالیستی و پدیدارشناسانه‌ی جغرافیای اومانستی یا انسان‌گرا. در واقع این دو رویکرد همدیگر را رد می‌کردند و رئالیسم انتقادی ظاهراً مسیری میانی را نشان می‌داد (Ibid: 545-46). رئالیست‌های انتقادی در پیروی از یک فلسفه‌ی رئالیستی علم علاقه‌مند شدند تا نیروهای ذاتی<sup>4</sup> و سازوکارهای زایای<sup>5</sup> یک ابژه‌ی پژوهش را منتزاع کنند. از منظر رئالیسم انتقادی، این قدرت‌ها و سازوکارها را نمی‌توان بی‌واسطه مشاهده کرد اما می‌توان آن‌ها را صرف نظر از تأثیرشان بر شرایط پیشامدی‌تر و گشوده‌تر وجود مطالعه کرد. این روش به پژوهشگر اجتماعی امکان می‌دهد تا با استفاده از سطوح انتزاع به عمق بیشتری برود و بتواند بفهمد که چگونه نیروها و سازوکارهای مورد مطالعه‌اش در برهم‌کنش با تنوعی از نیروها و سازوکارهای ابژه‌های دیگر تغییر شکل می‌دهند. اما آنچه در تفسیر رابرتس جالب است این است که صراحتاً سطوح انتزاع را با مقیاس‌های فضایی یکی می‌گیرد. به گفته‌ی او رئالیسم انتقادی این مزیت مهم را برای نظریه‌ی جغرافیایی داشت که به جغرافی‌دان‌ها امکان می‌داد تا به طور نظری «سطوح انتزاع، یا مقیاس‌های فضایی یک ابژه‌ی واحد تحلیل» را

<sup>1</sup> Callinicos, Alex (2007): "Does capitalism need the state system?," *Cambridge Review of International Affairs*, 20:4, 533-549.

<sup>2</sup> Roberts, J. M. (2001). "Realistic spatial abstraction? Marxist observations of a claim within critical realist geography." *Progress in Human Geography*, 25(4), 545-567.

<sup>3</sup> self-movement

<sup>4</sup> intrinsic

<sup>5</sup> generative

بکاوند (Ibid: 546). این روش انتزاعی را فراهم می‌کرد که متفاوت و بهتر از انتزاع حسی<sup>1</sup> پوزیتیویسم و نیز انتزاع اراده‌گرایانه‌ی انسان‌گرایی بود. این دو رویکرد در سطح پدیدار/نمود باقی می‌ماندند حال آنکه رئالیسم انتقادی به دنبال آن بود تا ژرفای هستی‌شناختی جهان را بکاود.

به گفته‌ی رابرتس نسل اول رئالیست‌های انتقادی تاکید داشتند که سرمایه‌ی مارکس در واقع نمونه‌ی زنده و درخشان اثری رهایی‌بخش است که از منظر رئالیسم انتقادی نوشته شده است. بر این اساس کشف ارزش اضافی از سوی مارکس بدان معنا بود که می‌شد به فراسوی نمودهای بت‌واری مبادله‌ی سرمایه‌دارانه رفت تا قدرت علی استثمارگر واقعی سرمایه‌داری را مطالعه کرد. جغرافی‌دان‌های رئالیست انتقادی نیز همین میراث مارکسی را به کار بستند اما این کار را با ملموس کردن و پیچیده کردن پیامد این نیروی علی استثمارگر درون مقیاس‌های فضایی متمایز پیش بردند. اگر چه بسیاری از رئالیست‌های انتقادی از جمله آن‌هایی که در حوزه‌ی جغرافیا کار می‌کنند پیوند روشنی بین رئالیسم انتقادی و مارکسیسم می‌بینند اما رابرتس استدلال می‌کند که تفاوت‌های این دو بسیار چشمگیر است. این تفاوت‌ها هستی‌شناختی هستند و در نتیجه نمی‌توان آن‌ها را نادیده گرفت. از دید رابرتس رئالیسم انتقادی به عنوان یک نظریه‌ی اجتماعی کاستی‌های بسیاری دارد. البته باید یادآور شد که بر خلاف دیدگاه رابرتس، رئالیسم انتقادی یک فلسفه‌ی علم است نه یک نظریه‌ی اجتماعی. از دید رابرتس بررسی رابطه‌ی بین رئالیسم انتقادی، مارکسیسم و جغرافیا کمک می‌کند تا بفهمیم کاوش‌های متاتئوریک چگونه مبنایی را برای مطالعات نظری در سطح میانی و خرد فراهم می‌آورند. از دید رابرتس بررسی رابطه‌ی میان رئالیسم انتقادی، مارکسیسم و جغرافیا همچنین کمک می‌کند تا پیوندهای روش‌شناختی و فضایی بین امر انتزاعی و امر انضمامی را بهتر بشناسیم. فضا از این منظر در سطوح متفاوتی از انتزاع وجود دارد (Ibid: 547). این رابطه‌ی بین انتزاع و انضمام<sup>2</sup> خود یکی از مهم‌ترین مسایل در مطالعه‌ی رابطه‌ی نظریه و تاریخ است.

### مارکسیس هگلی در برابر مارکسیس رئالیست انتقادی

هدف رابرتس این است که نشان دهد روش مارکس بیشتر روشی هگلی است تا رئالیستی انتقادی. از همین رو او به دنبال آن است تا با نقد رئالیسم انتقادی و نشان دادن ریشه‌های هگلی اندیشه‌ی مارکس، به این موضوع بپردازد که چگونه می‌توان با استفاده از دیدگاه‌های آنری لوفور، جغرافی‌دان مارکسیست، یک روش انتزاع فضایی هگلی-مارکسی را پروراند (Ibid). از دید رابرتس، پروراندن یک روش انتزاع فضایی مبتنی بر سنت هگلی-مارکسیستی (که در لوفور نمایان است) ما را وامی‌دارد تا ابژه‌ها را از یک «تمامیت متضاد و نظام‌مند جهان‌شمول و تاریخاً خاص» (که نمونه‌ی بارزش سرمایه‌داری است) منتزع کنیم (Ibid: 548). اینجا به نظر می‌رسد رابرتس سرمایه‌داری را همزمان یونیورسال و تاریخاً خاص می‌انگارد در نتیجه بین سطح ناب نظریه و سطح تاریخی تمایز نمی‌گذارد. با این حال همان طور که در بخش پیشین نشان داده شد، سرمایه‌داری در سطح تاریخ هیچگاه یونیورسال نبوده است. رابرتس ادامه می‌دهد که ابژه‌ی پژوهش را می‌توان همچون لحظه‌ای یکتا و کیفیتاً متفاوت از چنین تمامیتی مفهوم‌پردازی کرد. در نتیجه پژوهشگر «نه تنها باید از روابط آگاه باشد که در شرایط انضمامی و پیشامدی بین نیروهای علی ابژه‌ی پژوهش و دیگر ابژه‌ها شکل می‌گیرند بلکه همچنین باید به میانجی یونیورسالی بپردازد که هر ابژه‌ای در آن شریک است» (Ibid). از دید رابرتس با در نظر داشتن این میانجی یونیورسال در هنگام منتزع کردن ابژه‌ها، می‌توان با استخراج غنی‌ترین محتوا و غنی‌ترین تعیین‌های ابژه در چند سطح نظام‌مند، هویت هر ابژه‌ای را نیز همانند موقعیت فضایی‌اش مشخص کرد. به گفته‌ی او اگر رئالیست‌های انتقادی نتوانند این یونیورسالیته‌ی حک‌شده درون یک ابژه را تشخیص دهند در معرض این خطر خواهند بود که تحلیلی یک‌سویه ارائه کنند. به زبان هگلی، رئالیست‌های انتقادی به این ترتیب در این دام می‌افتند که ابژه را به طور بی‌واسطه بررسی کنند نه به شکلی وساطت‌شده و میانجی‌گری‌شده ذیل یونیورسالیته‌ای که آن را دربرمی‌گیرد. مفهوم میانجی‌گری یا

<sup>1</sup> sensory

<sup>2</sup> the abstract and the concrete

وساطت مفهومی هگلی-مارکسی است که در پیوند با بحث تمامیت، و رابطه‌ی بین لحظه‌های عام<sup>1</sup>، خاص<sup>2</sup>، و تکینه<sup>3</sup> در دل یک تمامیت مطرح است. این مباحث ریشه در منطق هگل دارند و از مهم‌ترین مباحث نظری ذیل یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو به شمار می‌روند. فراموش نکنیم که هگل خود از مهم‌ترین چهره‌ها در نظریه‌پردازی دولت و ژئوپلیتیک است. رابرتس اینجا با ارجاع به فهم شمس‌آوری<sup>4</sup> (1991) استدلال می‌کند که بی‌توجهی به یونیورسالیته و تمامیت، رئالیست‌های انتقادی را در این خطر قرار می‌دهد که تحلیل‌شان صوری و خطی از آب در بیاید و نه متضاد و تاریخی. رابرتس در ادامه استدلال می‌کند که روش انتزاع رئالیسم انتقادی به انتزاعی غیرتاریخی می‌انجامد زیرا «در وهله‌ی نخست به طور درونی از مجموعه‌ی مشخصی از روابط اجتماعی و تاریخی متضاد و یونیورسال سربرمی‌آورد. در نتیجه رئالیسم انتقادی نوعی جدایی بین نمود و واقعیت را ترویج می‌کند زیرا ابژه را از روابط اجتماعی تاریخی‌اش منتزع می‌کند» (Ibid). پرسش این است که چه چیز این انتزاع نامطلوب است؟ انتزاع دقیقاً به همین شکل معنادار است. رابرتس استدلال می‌کند که به این ترتیب هیچ سطح میانجی‌گری‌کننده‌ی همبسته‌ای با روابط اجتماعی تاریخی باقی نمی‌ماند که به کمکش بتوانیم بفهمیم نمود و واقعیت چگونه دروناً به هم مرتبطند. این نیز به ترویج مجموعه‌ای از دوگانه‌انگاری‌ها/ثنویت‌ها<sup>5</sup> ختم می‌شود. رابرتس هشدار می‌دهد که بر همین مبناست که جغرافیای رئالیستی انتقادی نیز در معرض این خطر است که به خاطر روش انتزاعش با پیش‌فرض‌هایی غیرتاریخی درگیر شود.

تفسیر رابرتس از هگل نیز جالب توجه است. از دید او هگل جهان مادی را محصول روح<sup>6</sup> می‌داند. حال آنکه مارکس معتقد است این آگاهی است که از ماده‌ی در حرکت ناشی می‌شود. باید متذکر شد که این خوانش سرسری از هگل، و رابطه‌اش با مارکس را بسیاری از متفکران از جمله شمس‌آوری که رابرتس خود به او ارجاع می‌دهد رد کرده‌اند. یا به گفته‌ی سایر<sup>7</sup> هگل و مارکس هر دو به چیزی معتقدند که «وحدت انضمامی امر سوژکتیو و امر ابژکتیو، آگاهی و ماده، نمود و واقعیت» نامیده می‌شود.

#### برداشت رابرتس از رئالیسم انتقادی:

اما بگذارید این ادعاها و استدلال‌های رابرتس را با تفصیل بیشتری بحث کنیم. رابرتس با تعریفی از کلیر آغاز می‌کند. از دید کلیر یک نظریه در معنای دقیق کلمه رئالیستی است اگر چهار ادعا درباره‌ی دانش داشته باشد: اول اینکه شناخت ابژکتیو است به این معنا که چیزی ممکن است واقعی باشد بدون آنکه اساساً پدیدار/نمودار شود. دوم اینکه دانش خطاپذیر است یعنی همواره این امکان وجود دارد که آن را نقض کرد. سوم این که شناخت فراپدیداری است به این معنا که همواره باید فراتر از پدیدارها رفت. و چهارم اینکه شناخت می‌تواند در تقابل با پدیدار باشد زیرا ساختارهای ژرف ممکن است پدیدارها را نقض کند (Ibid: 549). بر این مبنا جهان به شکلی پیچیده ساختارمند است. به این ترتیب، ابژه‌ی پژوهش را می‌توان در سه عرصه<sup>8</sup> مطالعه کرد: عرصه‌ی امپریکال یا تجربی (چگونگی نمودارشدن بی‌واسطه‌ی ابژه برای حواس انسانی)، عرصه‌ی بالفعل<sup>9</sup> (یعنی اینکه یک ابژه چگونه ممکن است رویدادها را تولید کند)، و عرصه‌ی واقعی<sup>10</sup>

<sup>1</sup> universal

<sup>2</sup> particular

<sup>3</sup> individual

<sup>4</sup> محمد عبادی‌فر این کتاب مهم علی شمس‌آوری «دیالکتیک و نظریه‌ی اجتماعی: منطق سرمایه» را ترجمه کرده است و در دست انتشار قرار دارد.

<sup>5</sup> dualisms

<sup>6</sup> spirit

<sup>7</sup> Sayer

<sup>8</sup> domains

<sup>9</sup> actual

<sup>10</sup> real

(که به مطالعه‌ی نیروهای علی ذاتی یک ابژه می‌پردازد صرف نظر از اینکه این نیروها رویدادهایی را تولید بکنند یا نه). افزون بر این، یکی دیگر از مبانی رئالیسم انتقادی، نسبی‌گرایی شناخت‌شناسانه است. این بدان معناست که ماهیت پیچیده و لایه‌مند جهان دلالت بر این دارد که دانش همواره فقط به طور پیشامدی/تصادفی به جهان مرتبط است زیرا کشف ویژگی‌های جدید جهان می‌تواند دانش کنونی ما را تغییر دهد و حتی نقض کند (Ibid).

همان طور که گفته شد تاثیر عمده‌ی رئالیسم انتقادی بر جغرافیا یا به بیان رابرتس نظریه‌ی اجتماعی جغرافیایی به این برمی‌گردد که کمک کرده است دریاپیم سطح انتزاع فضا برای پژوهش نظری و تجربی چه باید باشد. اما مزیت این رویکرد رئالیستی انتقادی دقیقاً چیست؟ روش رئالیستی انتقادی بر یک هستی‌شناسی مبتنی است که هدفش کشف ویژگی‌ها و روابط ساختارمند، لایه‌مند، و ضروری ابژه‌ی مورد مطالعه است. به این ترتیب رئالیسم انتقادی انتزاع‌های بد را رد می‌کند زیرا چنین انتزاع‌هایی بر رابطه‌ای غیرضروری بین ابژه‌هایی مشخص مبتنی است. از دید رابرتس، یک انتزاع بد به جای تشخیص نیروهای درونی همبسته با ابژه، روابط پیشامدی و بیرونی میان ابژه‌های متفاوت را مطالعه می‌کند. البته طبق دیدگاه‌های خود باسکار به ویژه در کتاب دیالکتیک چنین فهمی از انتزاع درست به نظر نمی‌رسد. باسکار آشکارا به هستی‌روابط بیرونی بین ابژه‌ها و شناخت آن‌ها اشاره کرده است و از وجود تمامیت‌های در کنار هم حرف زده است که ضرورتاً رابطه‌ای درونی ندارند. نقد اولمن بر رئالیسم انتقادی هم از همین منظر است (که بر فهمی از روابط درونی مبتنی نیست). در نتیجه انتزاع مبتنی بر روابط بیرونی ضرورتاً بد نیست و می‌تواند خود روشی دقیق برای فهم جهان در اختیار بگذارد. از دید رابرتس رویکردهای نظری‌ای که بر انتزاع بد مبتنی هستند عبارتند از تجربه‌گرایی، پوزیتیویسم و بساخت‌گرایی اجتماعی<sup>1</sup>. رئالیسم انتقادی از دید رابرتس در مقابل، مدافع انتزاع خوب یا عقلانی است که در واقع به دنبال جداکردن ویژگی‌های ضروری و درونی یک ابژه است. منظور از ویژگی‌های ضروری و درونی نیز همان نیروهای زایا یا علی ابژه هستند. به گفته‌ی رابرتس فقط پس از شناسایی این ویژگی‌ها است که می‌توان تعیین‌های متنوع این ویژگی‌ها را که به طور پیشامدی با همدیگر ترکیب می‌شوند در سطحی انضمامی‌تر مطالعه کرد (Ibid: 549). به این ترتیب می‌توان به «تعریفی دقیق از ابژه» دست یافت تا زمانی که دوباره به سطح انضمامی بازمی‌گردیم می‌توان فهم دقیق‌تری از ابژه در برهمکنش‌اش با طیف متنوعی از مولفه‌های دیگر به دست آورد. به این ترتیب ابتدا از سطح انضمامی به سطح انتزاعی حرکت می‌کنیم تا سپس در حرکتی دیگر از انتزاعی به انضمامی برویم. باسکار طرحی سه‌مرحله‌ای را به این ترتیب ارائه می‌کند: ابتدا علم یک پدیده را شناسایی می‌کند، سپس تبیین‌هایی را برای این پدیده تولید می‌کند و به طور تجربی آن‌ها را می‌آزماید، این به شناسایی سازوکار زایا/مولد پدیده راه می‌برد که خود به موضوعی تبدیل می‌شود که باید تبیین شود. اینجا باید تمایز باسکار بین ابعاد ناگذرا<sup>2</sup> و گذرای<sup>3</sup> دانش را به یاد آورد. قلمرو یا بعد ناگذرا بیانگر «موجودیت‌ها و ساختارهای واقعی» جهان طبیعی است. و منظور از بعد گذرا نیز «مفاهیم تولیدشده» از جهان طبیعی است. نکته‌ی مهم این است که بعد ناگذرا را فقط از طریق بعد گذرا می‌توان شناخت. بر خلاف علوم طبیعی که از مزیت تجملی امکان آزمایش در نظام/سیستم‌های بسته برخوردارند - مطالعات آزمایشگاهی که امکان بررسی جداگانه‌ی سازوکارهای مولد را به دانشمندان می‌دهند - در علوم اجتماعی از آنجایی که با «نظام باز» سروکار داریم امکان ایجاد محیط آزمایشگاهی مانند علوم طبیعی وجود ندارد. در نتیجه با بشمار نیروهای علی متفاوت مواجهیم که همزمان وجود دارند و رویدادهای بسیاری را ممکن یا ناممکن می‌کنند. در نتیجه این امکان ندارد که همانند علوم طبیعی بتوان به طور آزمایشگاهی سیستم بسته ایجاد کرد و عملکرد سازوکارهای علی را به طور مجزا مطالعه کرد. انتزاع در علوم اجتماعی به این ترتیب تنها شیوه‌ی ممکن برای انجام کاری است که محیط بسته‌ی آزمایشگاه برای علوم طبیعی انجام می‌دهد.

### رئالیسم انتقادی و جغرافیا:

اما روش رئالیستی انتقادی انتزاع در جغرافیا و مطالعات جغرافیایی از جمله ژئوپلیتیک چه اهمیتی دارد؟ به گفته‌ی رابرتس این روش برای مطالعه‌ی «مقیاس‌های فضایی» مهم است. زیرا اولاً برخی از دوگانه‌های گمراه‌کننده‌ی نظریه‌ی جغرافیایی را از بین می‌برد. به بیان دیگر جغرافی‌دان رئالیست انتقادی به جای آنکه از انتزاعی به انضمامی، از پیشامدی به ضروری، از تجربی به نظری، از محلی به جهانی و ...

<sup>1</sup> social constructionism

<sup>2</sup> intransitive

<sup>3</sup> transitive

بپرد همچنان که اندرو سایر می‌گوید باید این دوگانه‌ها را واسازی کند. به گفته‌ی او در اغلب مواقع به جای اینکه چنین دویارگی‌های تند و تیزی مواجه باشیم با نوعی پیوستگی یا پیوستار بین این قطب‌های ظاهراً دوگانه سروکار داریم. همچنان که سایر استدلال کرده است «عبارت عوامل پیشامدی محلی ... ممکن است در برخی کانتکست‌ها معقول باشد اما به هیچ وجه بیانگر آن نیست که امر محلی نمی‌تواند قلمروی ضرورت باشد یا اینکه «ضرورت» ملک طلق فرایندهای عام (یعنی فرامحلی) است یا اینکه پیشامد در این مقیاس‌های بزرگتر غایب است» (cited in ibid: 550). اما اساساً چرا باید مساله‌ی مقیاس را اینگونه فهمید؟ رابطه‌ی مقیاس‌های متفاوت و سطوح انتزاع چیست؟ رابرتس این را بحث نمی‌کند. از دید او دومین دلیلی که روش رئالیستی انتقادی انتزاع در مطالعه‌ی مقیاس‌های فضایی نقش اساسی دارد این است که بر مراتب یا درجات انضمامی بودن تأکید دارد که نتیجه‌ی حرکت بین پژوهش انتزاعی و انضمامی است. این کمک می‌کند تا فهمی بسیار دقیق‌تر و پیچیده‌تر از مقیاس‌های فضایی داشته باشیم. همچنان که می‌بینیم رابرتس بدون توضیحی، مساله‌ی سطوح متفاوت انتزاع را همان مساله‌ی مقیاس‌های متفاوت تلقی می‌کند. به گفته‌ی رابرتس، رئالیسم انتقادی مقدماً به ما گوشزد می‌کند که «ریتروداکشن<sup>1</sup> مفاهیم انضمامی‌تر از یک مفهوم انتزاعی مشخص باید ویژگی‌های تعریف‌کننده‌ی مفهوم انتزاعی را شامل شود». این تعریف از ریتروداکشن اما چندان دقیق نیست. ریتروداکشن در دیکشنری رئالیسم انتقادی (Hartwig, 2007) به معنای گذرکردن از سطح پدیداری به منظور شناسایی نیروی علی‌ای است که در سطحی دیگر وجود دارد. «سپس اگر ناسازگاری‌هایی در سطح انضمامی‌تر رخ دهند آنگاه تبیین انتزاعی‌تر نابسند می‌نماید. در نتیجه به لحاظ فضایی، همچنان که گزاره‌های نظری به طور متوالی انضمامی‌تر می‌شوند، مولفه‌های زمانی و فضایی این گزاره‌ها نیز به طور فزاینده و شدیدتری متعین می‌شوند» (Roberts, 2001: 550-51). البته مشخص نیست چرا حرکت از انتزاعی‌تر به انضمامی‌تر معادل با حرکت از جهانی‌تر به محلی‌تر نگریسته می‌شود؟ درون خود مقیاس محلی نیز می‌توان از انتزاعی‌تر به انضمامی‌تر حرکت کرد. با این حال رابرتس اشاره‌ای به این‌ها نمی‌کند. سوماً از دید رابرتس، روش انتزاع به شیوه‌ی رئالیستی انتقادی می‌تواند ما را نسبت به کانتکست‌های فضایی خاص ایزه‌های تحلیل حساس کند. رابرتس با رجوع به مک‌لئود و گودوین اشاره می‌کند که این حساسیت باعث می‌شود که ما شکل‌های نهادی را نه بخشی از تبیین بلکه موضوعی برای تبیین بدانیم زیرا خود این شکل‌های نهادی با تنوعی از نیروهای اجتماعی و مبارزات اجتماعی ساختاریافته و تولید شده‌اند. از دید مک‌لئود و گودوین برای این منظور یعنی برای تبیین خود این شکل‌های نهادی از جمله رژیم‌های حکمرانی «ضروری است تا به دقت سطوح انتزاع متفاوت را کاهش دهیم و ایزه‌ی تحلیل را به طور فزاینده‌ای انضمامی کنیم» (Ibid: 551). چهارم اینکه با استفاده از انتزاع به شیوه‌ی رئالیستی انتقادی می‌توان از تبیین‌های تقلیل‌گرایانه‌ی ایزه‌های خاص تحلیل فراتر رفت. رئالیسم انتقادی نظریه‌ی مونیستی<sup>2</sup> از جهان را رد می‌کند. به بیان دیگر، این ایده که هر ایزه‌ی تحلیلی نتیجه‌ی تعین‌های متعددی است، ضرورتاً به نفی این ایده می‌انجامد که روابط شناخت<sup>3</sup> را می‌توان به یک علت واحد به لحاظ هستی‌شناختی بنیادین مانند اقتصاد فروکاست. در نتیجه می‌توان آغازگاه‌های انتزاعی اقتصاد، دولت، ایدئولوژی، و فضازمان را به طور جداگانه شناسایی کرد چرا که هر یک از این آغازگاه‌های منفرد دربرگیرنده‌ی نیروهای علی خاص خودشان هستند که می‌توان آن‌ها را به یکدیگر فروکاست. به گفته‌ی جونز، فقط پس از رسیدن به سطوح تعین‌های انضمامی است که می‌توان برهم‌کنش این آغازگاه‌ها را با همدیگر فهمید (Ibid). یکی از موضوعاتی که در نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو اهمیت وافری دارد همین موضوع است. باید مشخص کرد که آیا فضا را می‌توان معادل با تعین‌های انضمامی دانست؟ به بیان دیگر آیا هیچ فهمی از فضا در سطوح انتزاع بالا امکان‌پذیر است و اگر بله چنین نظریه‌ای انتزاعی از فضا چه کارکرد و نقشی خواهد داشت؟ و در نهایت، ادعای پنجم رابرتس این است که جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی گرایش به این دارند که انتزاع در معنای رئالیستی انتقادی را منتج از یا دست کم مکمل مارکسیسم بدانند. رابرتس اما این طور فکر نمی‌کند و روش مارکس را بنیاداً متفاوت از روش انتزاع رئالیسم انتقادی می‌داند. بگذریم از اینکه رابرتس اینجا مارکسیسم را به اشتباه معادل با روش مارکس می‌گیرد. از دید او روش مارکس روشی هگلی است. مارکس «مقدمتاً دلمشغول گشایش<sup>4</sup> منطقی و دیالکتیکی مفاهیم است» و این بیانگر خودجنبی<sup>5</sup> یک ذات متضاد و یونیورسال است (Ibid). از دید رابرتس کار مارکس نمونه‌ی بارز این شکل از

<sup>1</sup> retroduction

<sup>2</sup> monist

<sup>3</sup> cognitive

<sup>4</sup> unfolding

<sup>5</sup> self-movement

نظریه پردازی است. برای مارکس، همچون هگل، «هدف اندیشه‌ورزی نظری درباره‌ی جهان فهم ذات و نیز لحظه‌ی تعیین‌کننده‌ی تضادهای واقعی است؛ تضادهایی که پیوسته شکل‌های پیچیده‌تری به خود می‌گیرند. از همین رو هدف انتزاع دیالکتیکی این است که نه تنها درهم‌تنیدگی‌ها و روابط درونی یک ابژه‌ی تحلیل را دریاابد، موضعی که رئالیست‌های انتقادی نیز می‌پذیرند، بلکه باید این انتزاع از یک ابژه را به طور نظام‌مندی درون تمامیت متضاد گسترده‌تر بگنجانند» (Ibid: 552).

### نقد رابرتس بر رئالیسم انتقادی به کمک نظریه‌ی دیالکتیکی علی شمس‌آوری:

رابرتس برای آنکه استدلالش را بسط دهد به رابطه‌ی مارکس و هگل می‌پردازد. به گفته‌ی او در دهه‌های اخیر در نظریه‌ی اجتماعی مارکسیستی گرایشی شکل گرفته است که به دنبال ارزیابی انتقادی میراث هگلی دیالکتیک در اندیشه‌ی مارکس است. از این منظر گفته می‌شود که دیالکتیک هگل نقشی تعیین‌کننده در روش مارکس داشته است. از دید کریستوفر جی. آرتور هم کار هگل درباره‌ی تاریخ یعنی پدیدارشناسی روح و هم اثر هگل درباره‌ی پرورش منطقی مفاهیم در علم منطق تأثیرات خود را بر مارکس داشته‌اند. این دو اثر در واقع به دو نوع روش مکمل انتزاع در مارکس انجامیده است: یکی به فرایندهای اجتماعی دیالکتیکی مربوط است و دیگری به روش دیالکتیکی (Ibid). رابرتس این دو را جداگانه بحث می‌کند.

در خصوص فرایندهای اجتماعی دیالکتیکی تفاوت بین روش هگل و روش رئالیسم انتقادی این است در حالی که رئالیسم انتقادی تمایزی دوگانه‌انگار بین ذات (واقعیت) و پدیدار قائل است (این البته محل پرسش است) هگل استدلال می‌کند که ذات یک ابژه ضرورتاً باید در آگاهی پدیدار شود هر چند این پدیدار/نمود می‌تواند فقط وجوهی نسبی از ذات را آشکار کند. این بدان معناست که نمود/پدیدار از دید هگل ممکن است تصویری موهومی از یک ذات ارائه کند. با این حال این اوهام نیز وجوهی از ذات هستند. به این ترتیب نمود همزمان یک وهم واقعی است زیرا چیزی را درباره‌ی ماهیت ذات یک ابژه بیان می‌کند. از این رو واقعیت یا وجود یک ابژه از وحدت متضاد ذات و پدیدار تشکیل می‌شود. افزون بر این از دید هگل، ذات باید خود را به واسطه‌ی پدیدار آشکار کند. ساختار ذات بیانگر مجموعه‌ای از تضادهای درونی و اساسی است (Ibid). این رابطه‌ی متضاد ذات و پدیدار یکی از موضوعات کلیدی است که یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو باید بتواند فهمی فزاینده از آن عرضه کند. (البته باید پرسید که اساساً یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک چرا باید این بحث‌های انتزاعی بشود؟) از دید اندرو سایر یک «تضاد» درونی و اساسی دو مولفه دارد: «یکی اینکه چیزهای انضمامی نسبت به همدیگر بی‌تفاوت نیستند بلکه در برهم‌کنش و تنش با همدیگر هستند ... و اینکه به مفهوم تضاد نیاز داریم تا بتوان تأکید کرد که چنین تقابل انضمامی‌ای نسبت به چیزها بیرونی و تصادفی نیست بلکه اساسی و ضروری است: این تضاد، درونی چیزها و بخشی از ماهیت‌شان است» (cited in Ibid). نکته‌ی دیگر اینکه تضاد از دید هگل در خود ابژه‌های انضمامی واقعی قرار دارد و فقط ویژگی شیوه‌ی اندیشیدن ما درباره‌ی ابژه نیست. به گفته‌ی رابرتس، تضادهای درونی و اساسی بیانگر آن هستند که یک ذات به واسطه‌ی خودجنبی پرورش می‌یابد به طوری که تضادهای درون ابژه به تعیین‌ها، امکان‌ها و در نهایت، تضادهای جدیدی تبدیل می‌شوند. از دید هگل، هستی محض هم چیزی است و هم نیستی<sup>1</sup> است به بیان دیگر هر هستی‌ای در آغازگاه هم ایجاب<sup>2</sup> است هم منفیت<sup>3</sup>. همین دو لحظه است که هستی<sup>4</sup> را متضاد می‌کند. هگل از مجرای همین تضاد است که می‌کوشد حرکت و تغییری را بفهمد که درون هر ابژه‌ی انضمامی‌ای رخ می‌دهد. در این معناست که گفته می‌شود تضاد نیروی محرک و پیش‌برنده‌ی جهان است (Ibid: 553).

شمس‌آوری در این خصوص نکته‌ای را متذکر می‌شود که ما را به دومین شیوه‌ی انتزاع یعنی روش دیالکتیکی سوق می‌دهد. اینکه آغازگاه در طول پرورشش تغییر می‌کند. هگل هستی را همچون یک امر بی‌واسطه‌ی انتزاعی ساده توصیف می‌کند به این معنا که هستی صرفاً هست. آنچه در این رویکرد مهم است این است که به گفته‌ی شمس‌آوری این آغازگاه ضروری مبنایی درون‌ماندگار و درونی را برای فعالیت

<sup>1</sup> nothing

<sup>2</sup> positivity

<sup>3</sup> negativity

<sup>4</sup> Being

علمی شکل می‌دهد. چرا؟ به این خاطر که بی‌واسطگی هستی، تاثیرات بیرونی و خارجی را به نفع تعین‌ها و تضادهای درونی کنار می‌گذارد. با این حال هگل در این سطح متوقف نمی‌شود زیرا این فقط مبنای «تحلیلی»<sup>1</sup> فرایند علمی را تشکیل می‌دهند و هنوز مبنایی «ترکیبی»<sup>2</sup> نیز مورد نیاز است. به بیان دیگر، هنوز لازم است نشان داده شود که هستی درون تعین‌هایش نوعی یونیورسالیته نیز دارد. به گفته‌ی رابرتس (Ibid: 553) تا زمانی که چنین حرکتی از تحلیل به ترکیب صورت نگیرد آغازگاه به نتیجه‌ی نهایی پیوند نمی‌خورد. باید نشان داد که آغازگاه چگونه به واسطه‌ی تعین‌های خودش به سطح بالاتری از توسعه/پرورش یعنی نتیجه‌ی نهایی دست می‌یابد. هگل این یونیورسالیته را در مفهوم<sup>3</sup> کشف می‌کند. همین بحث را باید در خصوص ابژه‌ی یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو پروراند. باید پرسید آغازگاه چنین نظریه‌ای چیست؟ حرکت از تحلیل به ترکیب دقیقاً چگونه در این نظریه‌ی آلترناتیو پیش خواهد رفت؟ آیا رابطه‌ی امر فضایی و امر سیاسی است که ابژه‌ی چنین نظریه‌ای است؟ امر اقتصادی چه جایگاهی در این نظریه دارد؟ آیا امر سیاسی و امر اقتصادی دو ساختاری هستند که در فضا انضمامی می‌شوند؟ آیا فضا همان انضمامیت نیروهای مختلف در برهم‌کنش با یکدیگر است؟ آیا امر سیاسی و امر اقتصادی به این ترتیب ذاتی ساختاری و انتزاعی دارند که فقط در و به واسطه‌ی فضا انضمامی می‌شوند؟ آیا فضا آن وساطت و میانجی‌ای است که بین امر عام و خاص پل می‌زند؟

طبق منطق هگل، بی‌واسطگی هستی، فهمی<sup>4</sup> انتزاعی از هستی ارائه می‌کند. اما فرایند پژوهش علمی مستلزم آن است تا وساطت درونی همین هستی را به واسطه‌ی روابط انضمامی بفهمیم. فهم این وساطت به زبان هگلی مستلزم فهم ذاتی است که در خلال مراحل متنوع پرورش هستی به آن پیوند می‌خورد. به این ترتیب، منظور از فهم روابط انضمامی پیش‌روی تا جایی است که بتوان به غنی‌ترین تعین‌های یک ابژه دست یافت. مفهوم از دید هگل بیانگر این فهم انضمامی است و نشان می‌دهد که اندیشیدن درباره‌ی جهان به دنبال آشکارکردن تضادهای درونی و پرورش‌یابنده‌ی یک تمامیت نظام‌مند است. از همین رو مفهوم در واقع همچون مولفه‌ی یونیورسال اندیشه‌ورزی عمل می‌کند (یونیورسال همچون متعین‌ترین لحظه‌ی یک تمامیت؟ که تمام تعین‌های پیشینی را نیز دربرمی‌گیرد؟) (Ibid: 553). مفهوم همچنین آغازگاه تحلیل را با نتیجه‌ی نهایی وحدت می‌بخشد و نشان می‌دهد که این دو در واقع لحظه‌های یک تمامیت متضاد واحد هستند. رابرتس با استناد به این برداشت شمس‌آوری از هگل استدلال می‌کند که فهم پیوندهای نظام‌مند جهان به واسطه‌ی اندیشه به این ترتیب تشخیص این مساله است که «اندیشه همزمان همان واقعیت و متفاوت از واقعیت است. اندیشه همان واقعیت است به این معنا که اندیشه می‌تواند واقعیت را نظم ببخشد و متمایز سازد، اما فقط از آن رو می‌تواند چنین کند که واقعیت خودش ساختاریافته و تفاوت‌پایه است. اندیشه از آن رو با واقعیت متفاوت است که اندیشه با نظم‌بخشیدن به و متمایزکردن واقعیت می‌تواند فراتر از خط سیر تاریخی واقعیت برود تا ساختار درونی‌اش را آشکار کند» (Ibid: 554). این تفسیر از رابطه‌ی نظریه و واقعیت همان مبنایی است که بر اساسش می‌توان نظریه‌ی تناظر را نقد کرد.

از همین رو در ارتباط با پرورش روش دیالکتیکی، هگل بر آن است که «خرد<sup>5</sup> فهم‌پذیری ذات متضاد و درهم‌تنیده‌ی چیزها<sup>6</sup> است، فهم‌پذیری‌ای که به دنبال آن است تا این ذات را فراتر از چگونگی پدیدارشدنش در زندگی روزمره بفهمد». این خرد در واقع گامی متعین‌تر از فهم/فاهمه<sup>7</sup> است. به این ترتیب روش «پژوهش<sup>8</sup>» باید این ذات متضاد را در اندیشه بفهمد و روش «ارائه<sup>9</sup>»، که نشان می‌دهد این ذات

<sup>1</sup> analytic

<sup>2</sup> synthetic

<sup>3</sup> Notion

<sup>4</sup> Understanding

<sup>5</sup> Reason

<sup>6</sup> things

<sup>7</sup> understanding

<sup>8</sup> enquiry

<sup>9</sup> presentation



چگونه درون شکل انضمامی‌اش قرار گرفته است، غنی‌ترین تعیین‌های این ذات را درون تمامیتی متضاد فهم‌پذیر کند. در نتیجه برای فهم حرکت و دگرگونی این ذات، هگل استدلال می‌کند که مقوله‌ای لازم است تا ماهیت متنوع و پیچیده‌ی پدیده را یکپارچه کند و وحدت ببخشد. از همین رو مقوله همزمان دو وجه دارد: وحدت و تفاوت. هگل ابتدا وحدت یک ابژه را می‌فهمد. سپس تفاوت برجسته می‌شود و در نهایت با وحدت در تفاوت مواجه هستیم. یعنی در گام اول که تأکید بر وحدت است تفاوت به طور ضمنی حاضر است. در گام دوم که تأکید بر تفاوت است، وحدت به طور ضمنی حضور دارد. در گام سوم اما این رابطه‌ی ضمنی، به رابطه‌ی صریح وحدت و تفاوت می‌انجامد. این سه گام بیانگر سه ساختار مقوله‌ای دیالکتیک هگل است. به گفته‌ی تونی اسمیت آنچه شاهدش هستیم حرکتی است از مقوله‌ی ساده‌ی وحدت به مقوله‌ی پیچیده‌تر وحدت و تفاوت. این حرکت به واسطه‌ی تضاد و نفی مقوله‌ها به دست می‌آید. این در واقع همان دیالکتیک نظام‌مند هگلی است.

رابرتس سپس بر مبنای این توضیح مفصل از دو شیوه‌ی انتزاع هگل به دنبال شیوه‌ی استفاده‌ی مارکس از آن‌ها برای فهم ذات متضاد روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه است. رابرتس از این مسیر نشان می‌دهد که لوفور چگونه یک انتزاع فضایی مارکسیستی را پروراند است. از دید رابرتس، مارکس به شیوه‌ی خاص خودش روش «پژوهش» و روش «ارائه» را به کار برده است. مارکس یک فرایند سه‌مرحله‌ای انتزاع نظام‌مند را به کار بسته است: آغازگاه، روش پژوهش، و روش ارائه. از دید مارکس مرحله‌ی اول انتزاع نظام‌مند دشوارترین مرحله است چرا که باید نقطه‌ای را پیدا کرد که از آن‌جا خودجنبی یا حرکت خودبنیاد متضاد یک ابژه‌ی انضمامی را بتوان درون روابط اجتماعی استنتاج کرد. (باید متذکر شد که رابرتس گویی همه‌ی ابژه‌های انضمامی را واجد حرکتی خودبنیاد می‌داند. این نگاه اما در تقابل با تفاسیر دیگری است که مدعی هستند این فقط سرمایه است که مارکس چنین ویژگی‌ای را برایش شناسایی کرده است) در نتیجه انتزاع باید آغازگاهی را پیش‌فرض بگیرد که اگرچه بی‌واسطه است اما درون خود، شکل‌های وساطت‌شده‌ی پرورش بیشتر را دربرگیرد. این شکل‌های وساطت، پدیدارهای صرف یک ذات نیستند بلکه پرورش بیشتر آن را بازنمایی می‌کنند. این بیانگر آن است که ما باید ذاتی متضاد را بیابیم که با ابژه‌ی انضمامی مورد مطالعه همبسته است و حرکت فعلی و پرورش آتی‌اش به واسطه‌ی پدیدارشناسی می‌شود. برای مثال مارکس در سرمایه با کالا آغاز می‌کند زیرا مبادله‌ی کالاهای ساده‌ترین و انضمامی‌ترین شکل پدیداری در جامعه‌ی سرمایه‌دارانه را نشان می‌دهد. افزون بر این، کالا دربرگیرنده‌ی ساده‌ترین و انتزاعی‌ترین تضاد این جامعه نیز هست: تضاد بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای (Ibid: 554). مرحله‌ی دوم انتزاع نظام‌مند یا همان روش پژوهش، به شناخت پیوند و حرکت درونی ذات متضادی که در آغازگاه شناسایی شده است مرتبط است. روش پژوهش برای مارکس نیز مانند هگل راهی است برای شناسایی مولفه‌ی یونیورسالی که آغازگاه پژوهش را به نتیجه پیوند می‌زند. همچنان که فاهمه/فهم برای هگل مفهومی ناپسند بود و نمی‌شد یک مولفه‌ی وساطت‌گر یونیورسال را از آن استخراج کرد، کالا نیز به مارکس اجازه نمی‌داد تا مولفه‌ی وساطت‌گر یونیورسال سرمایه‌داری را شناسایی کند. کالا از آن‌جایی نمی‌تواند جایگاه یک وساطت یونیورسال را پیدا کند که دربرگیرنده‌ی تضادی درونی بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای است و از همین رو به وساطت بیرونی پول نیاز دارد تا بر این تضاد غلبه کند. مارکس درمی‌یابد که این نیروی کار بیگانه است که وساطت یونیورسال سرمایه‌داری است (Ibid: 555). مرحله‌ی سوم انتزاع نظام‌مند یعنی شیوه‌ی ارائه نیز فرایندی مفهومی است که حرکت واقعی شکل‌های خاص وجود را عرضه می‌کند. این همان حرکت به ترتیب زمانی رویدادهای تاریخی نیست. اهمیت تاریخ اما در این است که انتزاع نظام‌مند کاملاً درون ذات متضاد روابط اجتماعی بورژوازی حک شده است.

### دیالکتیک فضایی لوفور: انتزاع جغرافیایی به شیوه‌ی مارکسیستی

رابرتس توضیح می‌دهد که یکی از نخستین جغرافی‌دان‌هایی که فهمید می‌توان این روش دیالکتیکی خاص انتزاع را در رابطه با فضا به کار بست آنری لوفور بود. لوفور در تولید فضا (1991/1974) استدلال می‌کند که روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه یک فرایند رابطه‌ای فضایی را ایجاد می‌کند. همچنان که از دید مارکس، کالاها نه با کار انضمامی متجسم در آن‌ها بلکه با زمان کار اجتماعاً لازم برای تولیدشان ارزیابی می‌شوند، از دید لوفور نیز این تعیین انتزاعی کار است که فضای انتزاعی را تولید می‌کند. در نتیجه «اگرچه می‌توان کثرتی از فضاهای انتزاعی کیفیتاً متمایز را شناسایی کرد اما همه‌ی این فضاها در عین حال در سطوح متفاوتی از انتزاع، به واسطه‌ی جایگیرشدنشان درون روابط اجتماعی واحدی، یکپارچه می‌شوند. (Ibid: 556) رابرتس توضیح می‌دهد که لوفور با تمایز ساده‌انگارانه بین فرایندهای انتزاعی و واقعیت‌های انضمامی آغاز نمی‌کند. او در عوض تأکید دارد که فضای انتزاعی را فقط به واسطه‌ی مکان همچون واقعیتی انضمامی می‌توان بازتولید کرد و گسترش داد. منظور از مکان، تجسم مادی فضای انتزاعی است. در این معنا مکان بر تثبیت موقتی فشار دائمی فضای انتزاعی

دلالت دارد. این بیانگر آن است که فضای سرمایه‌دارانه هم فرایند است و هم مکان. از همین رو لوفور رابطه‌ی بین فضا و مکان را همچون رابطه‌ی دروناً وساطت‌شده ترسیم می‌کند. این بدان معنا است که فضای انتزاعی به واسطه‌ی فرایندهای متضاد حک شده در مکان‌های خاص، شکلش را تغییر می‌دهد. فضای انتزاعی ضرورتاً خودش را به واسطه‌ی مکان بازتولید می‌کند. همچنان که می‌بینیم یکی از بحث‌های فلسفی در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی و علوم اجتماعی به طور کلی، یعنی بحث رابطه‌ی انتزاع و انضمام، کل و جز چگونه در قالب تولید فضای لوفور به شکلی دقیق‌تر تبیین می‌شوند. اما انتزاع‌های روش پژوهش و روش ارائه در این خصوص به چه معنا هستند؟ رابرتس توضیح می‌دهد که «روش پژوهش یک مکان خاص باید به دنبال نشان‌دادن شکل فضایی انتزاعی‌ای باشد که مکان مورد نظر در آن مستقر می‌شود» (Ibid). پژوهشی که نتواند چنین کند از دید لوفور یک‌سویه است. از دید رابرتس روش دیالکتیکی انتزاع در مارکس و به ویژه لوفور کمک می‌کند تا روش انتزاع به کار بسته‌شده در جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی را نقد کنیم.

شبهات روش‌شناختی رئالیسم انتقادی و رویکرد هگلی-مارکسیستی از دید رابرتس این است که رئالیسم انتقادی نیز می‌کوشد در قالب ریتروداکشن<sup>1</sup> دانشی را درباره‌ی ذات خاص یا نیروهای علی یک ابژه‌ی انضمامی و روابط پیشامدی‌ای کسب کند که نیروهای علی ابژه‌ی مورد مطالعه و دیگر نیروهای علی در آن شریکند. با این حال رئالیست‌های انتقادی به دنبال آن نیستند که تعیین‌ها و وساطت‌های ایدئولوژیک یک ابژه‌ی انضمامی را که به خودجنبی یک تمامیت متضاد مرتبط است بشناسند. دشواری پیش روی رئالیسم انتقادی از دید رابرتس این است که پرورش یک ذات یا نیروی علی را خطی و نامتضاد می‌بیند. در نتیجه ذات از دید رئالیسم انتقادی به طور منطقی به سوی تعیین‌ها و وساطت‌های پیچیده‌تر و انضمامی‌تر پیش می‌رود. ذات از منظر رئالیسم انتقادی در عوض صرفاً به شیوه‌ای بیرونی و رابطه‌ای<sup>2</sup> نسبت به خودش و دیگر ذات‌های موجود در شرایط پیشامدی وجود دارد. این از آن رو است که رئالیسم انتقادی مسیری چرخه‌ای را بین آغازگاه و نتیجه‌ی نهایی طی نمی‌کند. در نتیجه روش رئالیسم انتقادی از دید رابرتس علمی نیست. به گفته‌ی علی شمس‌آوری «روش علمی پیوسته ثمرات و نتایج پرورش<sup>3</sup> را به مبنایش بازمی‌گرداند و به این ترتیب آغازگاه را با نتایج عالی‌ترین پرورش غنی می‌سازد» (Cited in Ibid: 557). رئالیسم انتقادی بر خلاف این روش چرخه‌ای دیالکتیکی، روشی خطی را مبنا قرار می‌دهد که بیانگر «حرکت خطی از انضمامی با انتزاعی و سپس بازگشت از انتزاعی به انضمامی است». در نتیجه ظاهراً از دید رابرتس خبری از وساطت در رئالیسم انتزاعی نیست. نتیجه این است که ذات یا نیروی علی بدست‌آمده اساساً ذاتی ایستا و غیرمتضاد است که هیچ وساطت یونیورسالی با دیگر نیروهای علی ندارد. از همین رو «دشواری بتوان فهمید که یک ذات چگونه لحظه‌ای از یک مجموعه‌ی گسترده‌تر از روابط اجتماعی در سطحی بالایی از انتزاع است زیرا در این سطح بالا، ذات ابژه‌ی مورد بررسی از پیوند معنادار با این روابط اجتماعی منتزع و جدا شده است» (Ibid).

### چرا خوانش رابرتس از رئالیسم دیالکتیکی مساله‌ساز است؟

بر خلاف نگاه رابرتس، دیالکتیک باسکار کاملاً نسبت به روابط سرمایه‌دارانه آگاه است. به نظر می‌رسد رابرتس خوانش دقیقی از رئالیسم انتقادی ندارد. رابرتس مدعی است که بر مبنای رئالیسم انتقادی، «یک ذات فقط در سطحی انضمامی و درون محیط‌هایی پیشامدی با ذات‌های دیگر در رابطه/برهم‌کنش قرار می‌گیرد» (Ibid). البته در رئالیسم انتقادی باسکار چنین چیزی مشاهده نمی‌شود. از منظر رئالیسم انتقادی ذات‌ها را فقط می‌توان در سطح ژرف و واقعیت‌ساختاری به کمک انتزاع شناخت زیرا در محیط‌های پیشامدی، این ذات‌ها در پیوند با یکدیگر و تحت تاثیر نیروهای علی همدیگر قرار دارند و در نتیجه امکان شناخت ذات آن‌ها میسر نیست. این نیز به نظر درست نمی‌رسد چرا که باسکار صراحتاً عنوان می‌کند که هدف، شناسایی نیروهای ساختاری است که ممکن است در سطح تجربی پدیدار بشوند یا نشوند. از همین رو باسکار هیچ‌گاه نمی‌گوید امکان شناخت نیروهای ساختاری یا ذات‌ها در محیط‌های پیشامدی وجود ندارد. او اتفاقاً تأکید دارد در سیستم‌های باز یا محیط‌های پیشامدی استفاده از روش رئالیسم انتقادی ضروری است زیرا فقط به آن شیوه می‌توان از سطح پیشامدها به سطح ضرورت‌ها رفت و برگشت. از طرف دیگر، اگرچه رابرتس به دیالکتیسین‌های نظام‌مند هگلی ارجاع می‌دهد اما به نظر می‌رسد خود مساله‌ی سطوح تحلیل را نادیده می‌گیرد و نظریه و تاریخ را بی‌واسطه درمی‌آمیزد. رابرتس استدلال می‌کند که ذات در رئالیسم انتقادی «جایگاه ابژه‌ای بی‌واسطه را دارد اما خودش ذیل وساطتی یونیورسال در سطوح مختلف انتزاع قرار ندارد. تجلی

<sup>1</sup> retroduction

<sup>2</sup> relational

<sup>3</sup> development

انضمامی یک نیروی علی به این ترتیب به جای آنکه پیوند و حرکت درونی پدیده‌های اجتماعی باشد به نشانگر تجربی گرایش‌های عام خود یک نیروی علی تبدیل می‌شود» (Ibid). ظاهراً نقد رابرتس بر رئالیسم انتقادی همان نقد اولمن است که جهان را بر مبنای روابط درونی می‌فهمد و هرگونه رابطه‌ی بیرونی را نفی می‌کند. این نگاه اما نمی‌تواند ذاتِ ابژه‌ها را دریا بد دقیقاً به این خاطر که همه‌ی سطوح را همزمان درمی‌آمیزد و در رابطه‌ای درونی با یکدیگر تلقی می‌کند. رابرتس البته اینجا به ورنز بونفلد<sup>1</sup> هم ارجاع می‌دهد در نتیجه احتمالاً قرابت‌هایی با اوپن مارکسیسم یا مارکسیسم غیرجزمی نیز دارد.

رابرتس مدعی است که بر مبنای رئالیسم انتقادی در نهایت با فهمی دوگانه‌انگار از جامعه دست کم در دو سطح مواجهیم. اول «جهانِ درخودمحصور» هر نیروی علی دلالت بر این دارد که ما ماهیت خاص این نیروی علی را تا حدی به واسطه‌ی پرکنیسی‌ها و روابط انضمامی افراد و نهادهایی که در آن وجود دارند می‌فهمیم. این مولفه‌ی سوژکتیو نیز خود به واسطه‌ی گرایش‌های نیروی علی مورد مطالعه سازماندهی می‌شود». در نتیجه به گفته‌ی رابرتس کنش‌های سوژکتیو محدود و مقید به انتخاب‌هایی هستند که درون گرایش‌های نیروی علی و خودِ ابژه وجود دارند. همزمان گفته می‌شود که این کنش‌های سوژکتیو، نیروی علی مورد بحث را بازتولید می‌کنند و به طور غیرعامدانه تعبیر می‌دهند. از دید رابرتس این بیانگر نسخه‌ای از دیدگاه‌های متقارن<sup>2</sup> است که بر مبنای آن‌ها «مشخص نیست که چگونه امر سوژکتیو و امر ابژکتیو (همان عاملیت و ساختار) همزمان دروناً به همدیگر مرتبطند» (Ibid: 557). سطح دوم دوگانه‌انگاری رئالیسم انتقادی از دید رابرتس این است که تفکیک بین قلمروهای ناگذار و گذرا بیانگر تفکیکی دوگانه‌انگار بین واقعیت و اندیشه است. پیش‌فرض این است که اندیشه قرار است پیچیدگی واقعیت را بفهمد. روش رئالیسم انتقادی از این زاویه تلاشی است برای بازتولید پیچیدگی واقعیت در اندیشه. رابرتس با ارجاع به شمس‌آوری عنوان می‌کند که آنچه در این روش تلویحاً موجود است این است که اندیشه یک سازی فکری ساده است که به موازات آنکه فهم بیشتری از واقعیت پیچیده به دست می‌آورد، پیچیده‌تر می‌شود. این برداشت دوگانه‌انگار اندیشه‌ی ساده در برابر واقعیت پیچیده در رئالیسم انتقادی است. افزون بر این به گفته‌ی شان سیر<sup>3</sup> چنین تفکیکی فرض می‌کند که پدیدارها صرفاً واقعیت را پنهان می‌کنند و اینکه واقعیت را فقط می‌توان در اندیشه فهمید و نه در تجربه. رئالیست‌های انتقادی به این ترتیب در این خطر هستند که فرد عقلانی بیرونی‌ای را در قلمروی گذرا فرض بگیرند (کانت‌گرایی) که می‌کوشد نیروهای علی جهانی را که آن بیرون در قلمروی ناگذار وجود دارد منتزع کند (امپریسیسم) (Ibid: 557-58).

رابرتس در نهایت نتیجه می‌گیرد که در رئالیسم انتقادی با شیوه‌ی «رابطه‌ای» انتزاع مواجهیم و نه یک انتزاع دیالکتیکی. به بیان دقیق‌تر ذاتِ زیربنایی/بنیادینی که رئالیست‌های انتقادی شناسایی می‌کنند رابطه‌ای بیرونی با ذاتی دیگر دارد و نه رابطه‌ای درونی و متضاد. رئالیسم انتقادی یک روش تحلیلی است و نه ترکیبی زیرا به گفته‌ی رابرتس ویژگی‌های علی یک ابژه را از محیط‌های پیشامدی‌اش مجزا می‌کند. رئالیسم انتقادی یک روش ترکیبی نیست زیرا این طور فرض می‌کند که گونه‌های متفاوت تعیین‌های انضمامی به یک محتوای<sup>4</sup> وساطت‌شده‌ی یونیورسال و متضاد مرتبط/متصل نیستند. در نتیجه مفاهیمی که رئالیسم انتقادی به کار می‌گیرد پیوندی «ذاتی» با یکدیگر ندارند یا به بیان دیگر، رابطه‌ای «درونی» با یکدیگر ندارند. مساله‌ی چنین رویکردی از دید رابرتس این است که رابطه‌ی بین مفاهیم به این ترتیب نامتضاد و غیرتاریخی و تحلیلی خواهد بود (Ibid: 558). البته رابرتس اینجا دیالکتیک را صرفاً بر مبنای تضاد درونی می‌فهمد حال آنکه هم در باسکار و هم در مارکسیست‌های دیگر از جمله در فردریک جیمسون (در کتاب ظرفیت‌های دیالکتیک<sup>5</sup>) دیالکتیک هم بر مبنای تضاد درونی فهمیده می‌شود و هم بر مبنای تضاد بیرونی. بر خلاف تصور رابرتس، رابطه‌ی بیرونی نیز می‌تواند متضاد باشد. رابرتس توضیح می‌دهد که در روش مارکس، بر خلاف رئالیسم انتقادی، مفاهیم و انتزاع‌ها از درون یک تمامیت تاریخی خاص (مجموعه‌ی مشخصی از روابط اجتماعی) پرورش می‌یابند و دروناً به چنین تمامیتی مرتبط هستند. پس به نظر می‌رسد تأکید بر رابطه‌ی درونی برگرفته از این فرض است که یک تمامیت تاریخی سرمایه‌دارانه وجود دارد که مفاهیم برآمده از آن دروناً به همدیگر و نیز به کلیت این تمامیت مرتبطند. مساله‌ی این دیدگاه رابرتس این است که کل تاریخ را به طور خودسرانه یکپارچه می‌کند و بیرونی برای سرمایه‌داری متصور نیست. در

<sup>1</sup> Werner Bonefeld

<sup>2</sup> symmetrical

<sup>3</sup> Sean Sayers

<sup>4</sup> substance

<sup>5</sup> Valences of the Dialectic, 2009.

حالی که می‌دانیم بسیاری از شیوه‌های تولید کنونی هنوز سرمایه‌دارانه نیستند و یا بسیاری از جغرافیایها در دنیا جذب بازار جهانی سرمایه‌دارانه نشده‌اند. از طرف دیگر، باسکار خود مارکس را به خاطر تمرکز بیش از حد بر سرمایه‌داری نقد می‌کند چرا که از دید باسکار تاریخ سرکوب بسیار گسترده‌تر از سرکوب و استثمار سرمایه‌دارانه است. از همین رو باسکار برای مثال توجه را بیشتر به سرکوب‌های طبقاتی جلب می‌کند که سرکوب‌های سرمایه‌دارانه فقط بخش کوچکی از آن را تشکیل می‌دهند. این بحث‌ها نشان می‌دهند که چه مسائل نظری‌ای باید در پروراندن یک نظریه‌ی ژئوپلیتیک آلترناتیو مد نظر قرار گیرند. برای مثال بحث رابطه‌ی ضروری یا پیشامدی، و نسبتِ درونی و بیرونی از جمله مهم‌ترین پرسش‌هایی هستند که باید به آن‌ها اندیشید. مسأله‌ی لاینحل همچنان رابطه‌ی درون و بیرون است. برای نمونه اگر تفسیر رابرتس را بپذیریم آنگاه از منظر ژئوپلیتیک باید بررسی کنیم برای تحلیل کشورها یا مناطق یا فضاهایی که درون تمامیت تاریخی سرمایه‌دارانه قرار نمی‌گیرند و زمامندی و تاریخ دیگری دارند چه باید کرد؟ یا چه روشی باید آن‌ها را فهمید؟ اگر رابطه‌ی برخی فضاها با سرمایه‌داری بیرونی باشد چه باید کرد؟ رویکرد رابرتس پاسخی به این پرسش‌ها نمی‌دهد.

از دید رابرتس مفاهیم و انتزاع‌های رئالیسم انتقادی بر خلاف مفاهیم و انتزاع‌های مارکسی، بر این ادعای تاریخی عام مبتنی هستند که جامعه هم شرط و هم پیامد پراکسیس انسانی است. منظور از پراکسیس انسانی نیز تولید آگاهانه و بازتولید ناآگاهانه‌ی جامعه است. مسأله این است که رئالیست‌های انتقادی اغلب این انتزاع تاریخی عام را در خصوص فعالیت اجتماعی در کانتکست‌های تاریخی خاصی به کار می‌بندند و از همین رو نمی‌توانند وساطت و توسعه‌ی پیچیده‌ی این انتزاع تاریخی عام را درون مجموعه‌ای تاریخی از روابط اجتماعی نشان دهند (Ibid: 558). باسکار مبنا را جامعه‌ی طبقاتی قرار می‌دهد نه جامعه‌ی سرمایه‌داری و سرمایه‌داری را درون کلی بزرگ‌تر قرار می‌دهد. برای مثال بر مارکس نقد دارد که بر رابطه‌ی کار و سرمایه‌ی تمرکز دارد و کلیت روابط سلطه را نادیده می‌گیرد. رابرتس نتیجه می‌گیرد که به خاطر عام‌بودن انتزاع رئالیسم انتقادی که برای نمونه در قالب مدل فعالیت اجتماعی دگرگون‌ساز<sup>1</sup> آشکار می‌شود، رئالیسم انتقادی حرف چندانی درباره‌ی ساختار و عاملیت ذیل سرمایه‌داری ندارد چه رسد به اینکه بتواند به ساختار و عاملیت درون یک کانتکست اجتماعی سرمایه‌دارانه‌ی خاص بپردازد. بله تا حدی درست است. هدف رئالیسم انتقادی به عنوان یک فلسفه‌ی علم اساساً این نبوده است که به چنین مسأله‌ی بپردازد. رئالیسم انتقادی فلسفه‌ای است که می‌تواند فهم ما را از ساختار و عاملیت چه به طور عام و چه در سرمایه‌داری دگرگون کند نه اینکه ساختار و عاملیت را در جامعه‌ی سرمایه‌دارانه پیش‌فرض بگیرد.

به این ترتیب به نظر می‌رسد رابرتس بر مبنای برداشتی نادقیق از رئالیسم انتقادی می‌خواهد به نقد رویکرد جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی بپردازد. او توضیح می‌دهد که به نظر می‌رسد جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی استدلالی شبیه به رویکرد هگلی-مارکسیستی دارند زمانی که می‌گویند «آغازگاه‌های متفاوت در تحلیل، کانتکست‌های فضایی خاص خودشان را اشغال می‌کنند» (Ibid). به بیان دیگر، ابژه‌ی پژوهش و دیدگاه نظری انتخاب شده برای مطالعه‌ی آن باید همساز باشند. برای اجتناب از فروکاست‌گرایی نظری – درآمیختن ابژه‌ها با یک شیوه‌ی تبیین – ابژه‌ی پژوهش باید مکمل روش‌شناختی و نظری متناسبی پیدا کنند. به گفته‌ی رابرتس بسیاری از جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی (مانند پینتر<sup>2</sup>، پک، و جونز، و پک و تیکل) رویکرد باب جسوپ را چنین مکمل روش‌شناختی و نظری‌ای می‌انگارند. اینجا نیز مشخص می‌شود که رابرتس در واقع تفسیر جسوپ از رئالیسم انتقادی را مبنای فهمش از رئالیسم انتقادی قرار می‌دهد و در نتیجه به مبانی اصلی آن یعنی باسکار ارجاع نمی‌دهد. اما همان طور که در فصل دو بحث کردیم، جاناتان ژوزف به خوبی نشان می‌دهد که کاربست رئالیسم انتقادی – مثلاً در کار جسوپ – را نباید معادل با رئالیسم انتقادی تلقی کرد. اینجا همین مسأله به شکلی مضاعف در استدلال رابرتس وجود دارد که کاربستِ کاربستِ رئالیسم انتقادی را نقد می‌کند و نه خودِ رئالیسم انتقادی را. زیرا نه تنها به باسکار و یا جسوپ ارجاع نمی‌دهد بلکه برخی استفاده‌های از ایده‌های جسوپ را در کار دیگرانی مانند پک مبنای بحثش قرار داده است. به گفته‌ی رابرتس آنچه جسوپ را متمایز کرده است به‌کارگیری مفهوم هم‌مونی در کارش درباره‌ی دولت و رویکرد تنظیم، و «پرورش رئالیسم انتقادی» درباره‌ی روش مفصل‌بندی<sup>3</sup> است که به ویژه در کارش درباره‌ی نظریه‌ی دولت برجسته است. از دید رابرتس جسوپ نه تنها یک رئالیست انتقادی است بلکه صراحتاً مارکسیست هم هست. با این حال جغرافی‌دان‌هایی که کار جسوپ را سودمند یافته‌اند گرایش دارند تا مارکسیسم او را به نفع رئالیسم انتقادی‌اش کوچک جلوه دهند. با این حال از دید رابرتس استفاده از رئالیسم انتقادی به عنوان یک

<sup>1</sup> TMSA

<sup>2</sup> Painter

<sup>3</sup> articulation

نظریه‌ی اجتماعی مستقل در جغرافیا مسائلی را به دنبال دارد. موضوعی که باید از خلال مفهوم هژمونی بدان پرداخت. اما موضع جسوپ در این زمینه چیست؟

### خوانش باب جسوپ از رئالیسم انتقادی و جغرافی‌دان‌های ملهم از او

از دید جسوپ برای آنکه مارکسیسم به فروکاست‌گرایی اقتصادی نینجامد – که سرمایه را اصل مسلط در فرایند جامعه‌ای شدن<sup>1</sup> می‌داند – باید به این پرسش پرداخت که آیا مارکسیسم فقط دیدگاهی است در میان بسیاری دیدگاه‌ها یا دیدگاهی اصلی/عمده؟ پاسخ او این است که هر دو. او استدلال می‌کند که «حتی در جایی که ارزش‌افزایی سرمایه اصلی‌ترین شکل انباشت باشد نیز هیچ دلیلی وجود ندارد که نشان دهد چرا سرمایه باید همچون اصل مسلط جامعه‌ای شدن عمل کند. برای مثال یک استراتژی انباشت می‌تواند بر یک پروژه‌ی هژمونیک غیراقتصادی مبتنی باشد» (Ibid: 559). یا اساساً مانند ایران استراتژی انباشتی وجود نداشته باشد. افزون بر این نگاه خاص به مارکسیسم، جسوپ برداشت خاصی از رئالیسم انتقادی نیز دارد. از دید او برای مطالعه‌ی پیچیدگی و پیشامدی‌بودن زندگی اجتماعی باید «روش مفصل‌بندی» را پروراند. این روش بیانگر شیوه‌ی مناسب نظریه‌پردازی یا ساخت نظریه است. به گفته‌ی جسوپ «روش مناسب ساخت نظریه بر حرکتی دوگانه مبتنی است: ابتدا از انتزاع به انضمام در یک سطح<sup>2</sup> تحلیل و سپس از ساده به پیچیده به واسطه‌ی مفصل‌بندی سطوح متمایز تحلیل<sup>3</sup> جهان واقعی» (cited in ibid: 559). جسوپ در واقع استدلال می‌کند که با استفاده از این حرکت دوگانه می‌توان برهم‌کنش پیشامدی زنجیره‌های علی متفاوت را درون یک کانتکت معین مطالعه کرد و مفاهیم جدیدی را برای توضیح این برهم‌کنش پروراند. این از دید رابرتس بدان معناست که «مارکسیسم به لحاظ نظری گاهی باید مفاهیم جدیدی را از منظرهایی غیرمارکسیستی بپروراند، تا بتواند وجوه پیچیده و انضمامی جهانی را بفهمد که فروکاستنی به ارزش‌افزایی سرمایه نیستند» (Ibid: 560). شکل ارزش آن‌گونه که مارکس نظریه‌پردازی کرده است از دید جسوپ فقط یک سازوکار علی در میان سازوکارهای علی بسیار نیست. این از دید رابرتس یکی از وجوه تفاوت مارکسیسم و رئالیسم انتقادی است. از منظر رئالیست‌های انتقادی و طرفداران جغرافی‌دان‌شان (برای مثال کیت و اوری<sup>4</sup> و جونز<sup>5</sup>)، شکل ارزش فقط یکی از سازوکارهای علی در میان سازوکارهای علی بسیار است.

رابرتس شرح می‌دهد که جسوپ به این ترتیب به دنبال فهم شکل ارزش و نیز رابطه‌اش با شکل‌های غیرارزش است. او این مسیر را بر مبنای خوانش خاصی از گرامشی پیش می‌برد و دو سطح تحلیل درهم‌تنیده را متمایز می‌کند. سطح اول به ساختارهای عمیقاً تثبیت‌شده و فتیشیستی‌ای مرتبط است که شکل ارزش را بازتاب می‌دهند و منکسر می‌کنند. این روابط فتیشیسم از شکل ارزش فراتر می‌روند و درون محیط اجتماعی عام‌تر جای‌گیر و تثبیت می‌شوند. سطح دوم اما به امر بزنگاهی<sup>6</sup> مرتبط است یعنی به مبارزات حول هژمونی استراتژیک بین طبقات، جنبش‌های اجتماعی، دولت، استراتژی‌های انباشت و ... منظور از روابط بزنگاهی مجموعه‌ی گذرا و موقت از روابط، گروه‌های اجتماعی و استراتژی‌ها است که در لحظه‌ای خاص به منظور تصریح/ادعای هژمونی به هم جوش می‌خورند. از همین رو معادل دیگر conjunctural هم‌آبی است که بر نوعی جفت‌شدگی یا پیوندخوردگی نادر دلالت دارد. در اغلب موارد نیروهای بزنگاهی تحت رهبری یک فراکسیون طبقاتی قرار می‌گیرد. این فراکسیون می‌کوشد تا فراکسیون‌های طبقاتی دیگر را در خصوص حق اخلاقی و فکری‌اش برای حکمرانی قانع کند و هدفش سازماندهی دوباره‌ی نهادهایی خاص درون جامعه‌ی مدنی است به صورتی که حامی و تقویت‌کننده‌ی پروژه‌ی هژمونیکش باشند. این از دید رابرتس بازتاب بینش گرامشی است که استدلال می‌کرد ساختار (زیربنا) و روبنا یکپارچه هستند هر چند بر تمایزشان نیز تاکید داشت و می‌گفت بر مبنای همین تمایز نیز باید مطالعه شوند.

<sup>1</sup> societalization

<sup>2</sup> plane

<sup>3</sup> planes of analysis

<sup>4</sup> Keat and Urry

<sup>5</sup> Jones

<sup>6</sup> the conjunctural

نکته‌ای که باید در نظر داشت این است که «شیوه‌های هژمونی (امر بزنگاهی) به واسطه‌ی شکل‌های متفاوتی از فتیش‌سازی (ساختار) دروناً متصل می‌شوند» (Ibid: 560). این شکل‌های بت‌واره‌سازی از دید رابرتس هم در محل‌های کار در قالب کالایی‌سازی و بیگانه‌سازی کار وجود دارند و هم همچون نمودی ایدئولوژیک که به واسطه‌ی شکل‌های کیفیتاً متفاوت شهری جریان می‌یابند. در واقع رابرتس استدلال می‌کند که این شکل‌های شهری با پوشاندن (نه پنهان کردن کامل) تضادهای موجود در بیگانگی کار، خود کالایی می‌شوند تا حدی که ارزش مبادله‌ای پیدا می‌کنند. زیرساخت‌های شهری، پروژه‌های مسکن، خطوط انرژی، تولید مناطق آزاد و توریستی و ... همگی شکل‌های شهری تولید فضا هستند. آیا این‌ها از دید رابرتس «نمودهایی ایدئولوژیک» هستند که کالایی می‌شوند یا اساساً از همان ابتدا به طور کالایی و به عنوان کالا تولید می‌شوند؟ رابرتس استدلال می‌کند که آنچه همه‌ی این نویسندگان می‌کوشند برجسته سازند همان «تمایز دیالکتیکی بین روش پژوهش و روش بازسازی/ارائه است که جزء لاینفک اندیشه‌ی هگل، مارکس و لوفور بوده است. مکان، در همه‌ی شرح‌های پیش‌گفته، لحظه‌ی نسبتاً مستحکم و منجمدشده‌ی فرایندهای انتزاعی فضای سرمایه‌دارانه است. جنبش‌های پیشامدی و بزنگاهی که به دنبال هژمونی هستند روی شکل‌های هژمونیک فضایی، انتزاعی و فتیشیستی/بت‌واره عمل می‌کنند» (Ibid). آیا این تأکید بر پیشامد و بزنگاه به نوعی بیانگر تقدم بخشی به پیشامد نسبت به ضرورت است و اینکه در فرایند مبارزات برای هژمونیک شدن همواره چیزهایی نو ساخته می‌شوند؟

از دید رابرتس آن جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی که ملهم از کار جسوپ هستند گرایش دارند تا بیشتر بر سطح بزنگاهی تحلیل تأکید کنند که «بیانگر استفاده‌ی استراتژیک از هژمونی از سوی یک بلوک اجتماعی خاص درون جامعه‌ی مدنی است که حامی استراتژی‌های دولتی و انباشتی خاصی است» (Ibid: 561). موضوع مهم اینجا تحلیل بزنگاهی است که بر مفهوم هژمونی مبتنی است. اگر بپذیریم که تحلیل بزنگاهی در واقع ذاتاً فضامند است و بر تحلیل برهم‌کنش همزمان نیروهای متفاوت مبتنی است آنگاه اهمیت هژمونی در تحلیل ژئوپلیتیکی بیش از پیش نمایان می‌شود. همان طور که در بخش ۲.۲.۴ بحث شد هژمونی خود ذاتاً فضایی است و بر برهم‌کنش دائمی نیروهای متفاوت دلالت دارد.

در نتیجه از دید جسوپ ساختارها تا جایی بررسی می‌شوند که به طور استراتژیک از سوی منافع، گروه‌ها و نیروهای اجتماعی خاصی به کار بسته می‌شوند. از همین رو رابرتس معتقد است که استفاده از مفهوم هژمونی از سوی جغرافی‌دان‌های ملهم از رئالیسم انتقادی جسوپ در سطح روبنایی یا بزنگاهی است که بر عاملیت تأکید دارند. نتیجه این است که برهم‌کنش پیچیده‌ی بین شکل ارزش و شکل‌های غیر ارزش که جسوپ بر آن تأکید دارد مغفول واقع می‌شود. این بیانگر نادیده‌گرفتن رابطه‌ی دیالکتیکی بین ساختار بت‌واره‌ساز و بزنگاه استراتژیک است که باعث می‌شود جغرافی‌دان‌های رئالیستی انتقادی توجه بسنده به تضادها و فرایندها خاص تمامیت روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه نداشته باشند. از دید رابرتس این رویکرد دست کم سه مشکل را به دنبال دارد: اول اینکه شیوه‌ی پژوهش را با ابژه‌ی پژوهش خلط می‌کند و در نتیجه «هر مقیاس فضایی‌ای نیازمند یک رویکرد نظری و مفهومی متمایز است که یک شیوه‌ی بیرون‌گرایانه‌ی<sup>۱</sup> نظریه‌پردازی است که بر مبنایش یک نظریه‌ی ازپیش‌ساخته به قامت یک مقیاس فضایی مشخص دوخته می‌شود» (Ibid: 561) با این حال رابرتس این را بیشتر توضیح نمی‌دهد و مشخص نیست چطور شیوه‌ی پژوهش با ابژه‌ی پژوهش خلط می‌شود. افزون بر این باید یادآور شد که هر نظریه‌ای باید مبتنی بر مولفه‌های خاص ابژه‌اش باشد. به بیان دیگر این ابژه است که حدود و ثغور نظریه را تعیین می‌کند. در نتیجه رابطه‌ی نظریه و ابژه رابطه‌ای درونی است. این یکی از اصول بنیادین رئالیسم انتقادی است که این هستی‌شناسی است که شناخت‌شناسی را تعیین می‌کند. به بیان دیگر این واقعیت/ابژه‌ها هستند که نظریه‌ها را تعیین می‌کنند. در این معنا رئالیسم انتقادی کاملاً در تقابل با شیوه‌ی بیرون‌گرایانه‌ی نظریه‌پردازی است. رابرتس ادامه می‌دهد و می‌گوید دوم اینکه مفاهیم ازپیش‌ساخته جای مفاهیم دیالکتیکی خاص را در تبیین جغرافیایی می‌گیرند. با این حال همان طور که گفتیم رابرتس کاربستی از یک کاربست رئالیسم انتقادی را به جای رئالیسم انتقادی می‌گیرد. برای نمونه در تأیید این دو نکته‌ی پیش‌گفته به جغرافی‌دان‌هایی (پینتر و گودوین) اشاره می‌کند که به نوعی جسویی هستند و رئالیسم انتقادی‌شان رئالیسم انتقادی به روایت جسوپ است. (برای نقدی دیدگاه جسوپ بنگرید به: جوزف، ۱۳۹۷) از دید پینتر و گودوین، باید تمرکز را نه بر شیوه‌های منسجم تنظیم بلکه بر فرازوفرودهای فرایندهای تنظیمی در فضا و زمان گذاشت. به بیان دیگر، آن‌ها خواهان برجسته‌کردن وجه بزنگاهی و پیشامدی نگاه جسوپ هستند و نه وجه ساختاری آن. رابرتس نیز به خوبی نگاه آن‌ها را نقد می‌کند و می‌پرسد استعاره‌هایی مانند فرازوفرود در دیدگاه پینتر و گودوین مبهم هستند. برای مثال مشخص نیست

<sup>1</sup> externalist

این فرازوفرودها چگونه تولید می‌شوند؟ چرا سربرمی‌آورند؟ یا فرایند اساساً به چه چیزی دلالت دارد؟ جامعه؟ روابط اجتماعی؟ نهادها؟ مردم؟ مفاهیم به کاررفته در اینجا بسیار عام و غیرتاریخی هستند و در نتیجه فاقد وزن تبیینی.

رابرتس نکته‌ی سوم را نیز اضافه می‌کند. از دید او خوانش رئالیستی انتقادی جسوپ از هژمونی در معنای پیش‌گفته فهمی دوگانه‌انگار را از فضا به وجود می‌آورد. برای مثال پینتر و گودوین استدلال می‌کنند که فرایند در واقع بیانگر برهم‌کنش بین کنش استراتژیک افراد و نهادها از یک سو و پادگرایش‌هایی<sup>1</sup> در سوی دیگر هستند که بازتولید نظم سرمایه‌دارانه را مختل می‌کنند. در نتیجه دوگانگی‌ای فرض گرفته می‌شود بین کنش استراتژیک افراد و نهادها (عاملیت) و پادگرایش‌های ابژکتیو سرمایه‌داری (ساختار). این نیز پرسشی را برای یک نظریه‌ی ژئوپولیتیک آلترناتیو طرح می‌کند: اینکه آیا فضا را باید با ارجاع به مفهوم ساختار-عاملیت تعریف کرد و فهمید؟ مسأله‌ی این نگاه دوگانه‌انگار از دید رابرتس این است که ذات متضاد سرمایه‌داری را در نظریه جدا از افراد و نهادهای استراتژیکی می‌داند که درون شیوه‌های محلی تنظیم گنجانده شده‌اند. در نتیجه مقیاس‌های فضایی این طور نظریه‌پردازی می‌شوند که «به طور کنش‌گرا، و اغلب به واسطه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی-سیاسی و اجرای پرکتیس‌های بازماندنی خاص برساخته و تولید می‌شوند» (Ibid: 561-62). آنچه اینجا اما نادیده گرفته می‌شود، فتیشیسم ساختاری زیربنایی سرمایه‌داری است.

### نتیجه‌گیری؟

اما رابرتس در نهایت چه استدلال بدیلی دارد؟ به گفته‌ی خودش او یک شیوه‌ی مارکسیستی آلترناتیو انتزاع را طرح کرده است که می‌تواند «ویژگی‌های ایدئولوژیک یکنای شکل‌های فضایی متمایز را بررسی کند» (Ibid: 562). مزیت این آلترناتیو ظاهراً این است که می‌تواند ویژگی‌های درونی و متضاد ابژه‌های فضایی را چنان پیوند بدهد که بتوان هم تحلیلی ارگانیک داشت و هم تحلیلی بزنگاهی. اما مشخص نیست چگونه؟ مبارزه برای هژمونی از دید رابرتس صرفاً مبارزه برای استفاده‌ی استراتژیک از فضا نیست بلکه «مبارزه‌ای برای شکل‌های فضایی متضاد و غیرانسانی نیز هست» (Ibid). اینجا مشخص نیست منظور رابرتس از فضا و شکل‌های فضایی چیست؟ اگر فضا همزمان مادی، گفتمانی، و اجتماعی باشد چطور می‌توان فضا و شکل‌های فضایی را از هم جدا کرد؟ به نظر می‌رسد رابرتس فضا را بیشتر شکلی ایدئولوژیک می‌داند.

موضوعی که در نهایت با توجه به رویکرد رابرتس باید بدان اشاره کرد این است که او رئالیسم انتقادی را شکلی از یک نظریه‌ی اجتماعی می‌داند. شاهد بر این مدعا نیز از دید او این است که رئالیسم انتقادی در زمینه‌ها و مسائل بسیار متنوعی ورود کرده است: از مسأله‌ی عاملیت-ساختار بگیر تا ایدئولوژی، کنش اجتماعی، اقتصاد، زبان، فضا و ... از همین رو حالا رئالیسم انتقادی خود به عنوان یک نظریه‌ی اجتماعی باید در معرض بازبینی رئالیستی انتقادی قرار گیرد تا مشخص شود خودش تا چه حد انتزاع‌هایی ناکارآمد را تولید می‌کند. باید یادآور شد که رئالیسم انتقادی به عنوان یک فلسفه‌ی علم بیشتر نوعی فرانظریه/متاتئوری است تا نظریه. به بیان دیگر حاوی بینش‌هایی است درباره‌ی چیستی خود نظریه و نظریه‌پردازی و شناخت علمی. در نتیجه رئالیسم انتقادی بر خلاف ادعای رابرتس مقدماً یک نظریه‌ی اجتماعی مانند نظریه‌ی ساختاربندی‌گیدنز نیست. خود رابرتس نیز می‌گوید کاربرت‌های رئالیسم انتقادی در نظریه‌ی اجتماعی به طور کلی و نظریه‌ی جغرافیایی به طور خاص باید در معرض بازبینی انتقادی از منظر اصول رئالیسم انتقادی شوند. پس او نیز می‌پذیرد که هسته‌ی رئالیسم انتقادی متفاوت از کاربرت‌های آن در نظریه‌ی اجتماعی هستند. در نتیجه کل استدلال رابرتس زیر سوال می‌رود چرا که بر مبنای فرضی بنا شده است که خودش در نهایت به طور ضمنی رد می‌کند. باید یادآور شد که مواجهه با رئالیسم انتقادی باید در همان سطحی صورت گیرد که خودش وضع کرده است. به بیان دیگر هر نقدی بر آن باید به بنیان‌های این فلسفه‌ی علم معطوف باشد نه کاربرت‌های آن در علوم اجتماعی. پروراندن یک نظریه‌ی جغرافیایی از منظر رئالیسم انتقادی یک چیز است و رئالیسم انتقادی به کلی چیزی دیگر. از همین رو هم استفاده‌ی جغرافی‌دانان از رئالیسم انتقادی باید به عنوان استفاده یا کاربرت نادقیق از رئالیسم انتقادی نقد شود و هم نقد رابرتس بر این کاربرت. اینکه نظریه‌های اجتماعی متفاوت از جمله نظریه‌ی جغرافیایی کوشیده است از بینش‌های رئالیسم انتقادی بهره برد نباید معادل با این دانسته شود که رئالیسم انتقادی حالا خودش یک نظریه‌ی اجتماعی است.

<sup>1</sup> counter-tendencies

Callinicos, Alex (2007): "Does capitalism need the state system?," *Cambridge Review of International Affairs*, 20:4, 533-549.

Collier, A. (2003) *In Defence of Objectivity and Other Essays; On realism, existentialism and politics*, London: Routledge.

Hartwig, Mervyn (2007) *Dictionary of Critical Realism*, Oxon: Routledge.

Lefebvre, H. (1991 [1974]) *The Production of Space*. Cambridge, Mass.: Blackwell.

Roberts, J. M. (2001). "Realistic spatial abstraction? Marxist observations of a claim within critical realist geography." *Progress in Human Geography*, 25(4), 545-567.

Shamsavari, A. (1991) *Dialectics and Social Theory: The Logic of Capital*, Braunton: Merlin Books Ltd.